

رضا الہدیٰ

قیدار

- مرسدس کوپه‌ی کروک آلبالویی متالیک / ۹
- تاکسی فیات، کهریتی دو‌یست ودو / ۴۹
- اسب اینترنشنال / ۶۱
- موتور و سپای فاق‌گلابی / ۹۵
- هجده‌چرخ اتاق‌دار / ۱۳۱
- پلیموث کورسی سیب‌فروش‌ها / ۱۸۳
- اف-هشتاد و پنج عینکی شیشه‌شکسته / ۲۲۹
- گاومیش دوازده‌سیلندر / ۲۶۳
- براق، مرکبی آسمانی، سپیدرنگ، با گوش‌ی لرزان و... / ۲۸۹

مرسدسِ کویهِ کروکِ آلبالوییِ متالیک

— به ارواحِ خاکِ آقام می‌خواهم ت... نقلِ لوطی‌گری نیست. نه تاریخ ت
برای م مهم است، نه جغرافی ت؛ نه به پشت و روی سِجَلتِ کاری دارم، نه به
زیر و روی حرفِ مردم؛ نه... من همین قد و بالات را می‌خواهم... قیدار هم
که خودت به ز من می‌دانی، سنگ را بخواهد، سنگ، آب می‌شود...

ایراد از کروکِ بازِ مرسدس نیست. ایراد از باد نیست که داخلِ اتاق
اتومبیل کوران می‌کند و می‌چرخد. ایراد از زلفِ آشفته هم نیست. ایراد
از زنی ست که بلد نیست درست رو بگیرد. قیدار دنده‌ای چاق می‌کند تا
مرسدس جان بگیرد. بعد از گوشه‌ی چشمِ نگاه‌ی می‌اندازد به زن؛ زنی که
خیلی جوان تر است. زن تیزتر از نگاهِ قیدار، سر پایین می‌اندازد و به سوراخ
کنارِ قوزکِ جورابِ توری ش خیره می‌شود. کروکِ مرسدس باز است و باد
کوران می‌کند.

جاده نخی، تازه قیرپاشی شده است؛ گرمای ظهر، پرنده پر نمی‌زند. ماکِ
سگ‌پوزی که از روبه‌رو می‌آید، یک‌هو متوجه مرسدسِ آلبالوییِ متالیکی
می‌شود که در تهران یکه است. چراغ می‌زند. بعد، سرخوش، فرمان می‌دهد
و قری هم به کمر می‌اندازد، جوری که اسب و تریلی تا مدتی تکان‌تکان

می‌خورند. بعد بوقِ شیپوری می‌زند و برای این که ارادتش را بیش‌تر نشان دهد، طنابِ بوقِ کشتی را هم می‌کشد. بوقِ کشتی روی ماک وسطِ بیابان... قیدار ابروش را بالا می‌اندازد و سر تکان می‌دهد. راننده‌ی ماک حتا در آن سرعت هم تکانِ ابرو را می‌بیند. یاد گرفته است که ببیند. مرسدس و ماک از کنار هم رد می‌شوند و قیدار از آینه‌ی بغل می‌پایدش. راننده‌ی ماک سر از پنجره بیرون آورده است و به پشتِ سر نگاه می‌کند و کانه تیغ‌هی برف پاک‌کن، دست تکان می‌دهد. سرعتش را کم می‌کند، اما نمی‌ایستد. زن می‌خندد:

– یعنی تا ته جاده هر جنبنده‌ای که از کنارمان رد شود، بوق می‌زند و چراغ می‌زند و گیج می‌خورد؟

– نه... همه که نه... ماک، مال گاراژ خودم بود. تریلی‌ها و کامیون‌های شناس، باصفا باشند، هویی باید بکشند؛ باوفا باشند، باید دمی تکان بدهند دیگر... رسمش همین است.

زن نگاهی به مرسدس می‌کند و انگار با خودش می‌گوید:

– رنگِ آلبالویی، سقفِ کروک، این سرعت وسطِ جاده نخعی... تو کلِ تهران کی هم‌چه اتولی دارد؟

زن می‌ترسد. ایراد از زن نیست. ایراد از فکرِ زن هم نیست. ایراد از مرسدسِ کروکِ آلبالویی هم نیست. ایراد از نجوایی است در دلِ زن که به زبان نمی‌آورد، اما می‌فهمد که در دنیا هیچ زنی به خوش‌بختی او نیست... ایراد از این خوش‌بختیِ زیادی است در کنارِ سوراخِ جوراب...

قیدار نگاهِ زن به مرسدس را می‌پاید:

– چی شده دخترم؟

– قیدارخان! به من نگویید دخترم...

– به خاطرِ توفیر سن و سال بود... اما باشد، نمی‌گویم دخترم... حالا چی

شده آجی؟ مرسدسِ کروکِ ما فکرت را چروک کرد؟ سقف ندارد دیگر... نشیدی مگر؟! سقفِ خانه‌ی درویش، آسمان است... حالا اعتقاد کن چهار تا چرخ هم کفِ خانه‌ی درویشیِ قیدار انداخته‌اند... به خاطر کروک‌ش نیست که نخ می‌دهند، پاری‌ها مرسدس را می‌شناسند... یکه است دیگر...

— فکر می‌کردم فقط من یکه‌شناسم قیدارخان!

— اگر تو یکه‌شناسی، من هم تکه‌شناسم!

زن دوباره می‌رود تو لاکِ خودش. ایراد از لاک نیست. ایراد از فکر هم نیست. ایراد از لغتِ یکه‌شناس است که همین جوری از دهانش بیرون جهید. آیا واقعاً به این زن می‌گویند یکه‌شناس...

قیدار روی داش‌بوردهِ مرسدس ضرب می‌گیرد... زن چیزی نمی‌گوید. لب‌خند می‌زند و به دوردستِ افق خیره می‌شود. قیدار دستی به شکمش می‌کشد.

— خوش خوشک باطنِ بطن‌مان حرف‌هایی می‌زنند... (می‌فهمد که زن هنوز مطلب را نگرفته است). سرکارِ دخترخانم که اهلِ این عادت‌های ما عوام، ناهار و شام و این چیزها که نیستند؟ تو این عوالم که سیری نداری؟ زن می‌خندد و اشاره می‌کند به صندلیِ عقب و ساکِ چرمی‌ش.

— از دی‌شب برای امروز ناهار درست کردم قیدارخان! پسندِ شما را که نمی‌دانستم. گفتم شاید برنج و...

— غذا درست کردی؟! نه... نریزد تو بار و بندیل‌ت؟

— نه! دور قابلمه را چادر و چاقچور پوشانده‌ام. مثلِ خودم...

می‌خندد. سرعتش را کم می‌کند و می‌گوید:

— به خیالاتِ قیدار هم مثلِ این مردهای مردم است که حصیر بیاندازد گوشه‌ی جاده و زیرشلواریِ چلوار، از آن راه‌راهی‌هاش، ببوشد و آفتابه‌اش را بگذارد کنارِ بساط و بعد هم برای ت قاتی‌پلو بار بگذارد؟ نه آجی... من اهلِ